



نشریدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: بینبریج، بریل، ۲۰۱۰ - ۱۹۳۲ م، Bainbridge, Beryl

عنوان و نام پدیدآور: گردش دسته‌جمعی کارکنان کارخانه/ بریل بینبریج؛ ترجمه کاوه بلوری

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۵

مشخصات ظاهری: ۲۶۳ ص؛ ۱۱×۱۸ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۹۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The Bottle Factory Outing

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م

موضوع: English Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: بلوری، کاوه، - ۱۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۰۷۶۶۵

گردش دسته‌جمعی کارکنان کارخانه

بریل بینبریج

ترجمه کاوه بلوری



منتشریدگل

Bidgol Publishing co.

The Bottle Factory Outing

Beryl Bainbridge

Orbit & Abacus, 2001

گردش دسته جمعی کارکنان کارخانه

بریل بینبریج

ترجمه کاوه بلوری (عضو هیئت علمی دانشگاه خاتم)

ویراستار: میترا سلیمانی

طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیا راد

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۵ تهران، ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۹۳-۶

تلفن: انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |  | **Bidgol Publishing co.** | **انتشریدگل**

تلفن: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

فروشگاه بابل سر، مجتمع تجاری میزبان، طبقه دوم

تلفن: ۰۱۱-۳۵۵۵۷۹۵۲

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

برای پولین



فصل اول

ماشین نعلش کش جلوی مجتمع آپارتمانی نگه داشت، منتظر بانوی پیر بود. فردا گریه می کرد. چند بچه و یک سگ لابه لای ردیف درخت های عریان سیاهی که در پیاده رو کاشته بودند می دویدند. بزندا گفت: «نمی دونم برای چی گریه می کنی، تو که نمی شناختیش!» چهار کارگر مرد با لباس های سیاه، تابوت به دوش، راه افتادند و از این سر تا آن سر پاگرد بالایی رد شدند. پایین، در طبقه اول، ردیفی از سالمندان با لباس خواب و پالتو ایستاده بودند در بالکن هایشان و آماده بودند تا برای بانوی پیر دست تکان بدهند و با او وداع کنند. فردا گفت: «خوشم می آد! خیلی قشنگه!»

با حالتی پرشکوه کنار پنجره ایستاد، گونه نخودی رنگش را تکیه داد به شیشه و غم زده خیره شد به مجتمع آپارتمانی. مجتمع به کشتی اقیانوس پیمایی می مانست که در سیمان لنگر انداخته باشد. پشت آنتن های تلویزیون، که طناب ها و دکل هایش بودند، باد ابرهای سفید را در آسمان از این سو به آن سو می برد. خدمه سالخورده همه باهم سردرگریان آمده بودند روی عرشه و لک و لک کنان رفته بودند پشت نرده ها تا پیاده شدن آخرین مسافر را تماشا کنند.

فردا کیفش کوک بود. قطره اشکی را با نوک انگشت نگه داشت
و آن را تا دهانش برد.

همین طور که تابوت به شکلِ اریب از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:
«واقعاً متأثر شدم.»

برندا، با کوچک‌ترین چیزی معذب می‌شد، دلش نمی‌خواست
کسی او را ببیند که پشتِ پنجره ایستاده و بروبر نگاه می‌کند. وقتی
تابوت را توی ماشین می‌گذاشتند، برندا حاضر نشد سقف نعش‌کش را
تماشا کند که مثل کلاه‌های زنانه مخصوصِ کلیسا مملو از گل بود.
فردا گریه‌کنان گفت: «زنِ بیچاره داره می‌ره»، و موتور استارت خورد
و ماشین سیاه آرام از جدولِ پیاده‌رو فاصله گرفت، گل‌های گلالیل و
شیپوری در نسیم لرزیدند.

وقتی داشتند آماده می‌شدند تا بروند کارخانه، برندا گفت: «تو خیلی زود
گریه‌ت می‌گیره.»

«از مراسم تشییع جنازه خوشم می‌آد. اون همه گل؛ یه زندگی
پروپیمون به آخر می‌رسه...»

برندا گفت: «به نظر نمی‌اومد که این خانومه همچین زندگیش
پروپیمون بوده باشه. تنها همدمش گریه‌ش بود. هیشکی نبود براش
گریه کنه، نه پسری نه کس و کاری.»

«پس عبرت بگیر. می‌تونه برای تو هم اتفاق بیفته. من وقتی بمیرم،
خونواده‌م کنار من، دخترها، پسرها؛ شوهرم، با یه چهره گرفته و موقر،
یه دستمال می‌گیره دستش آروم می‌کشه روی لب‌هاش...»

برندا گفت: «همیشه اول مردها می‌میرن، زن‌ها عمرشون بیشتره.»

«عزیزم، بهتره بیشتر با آدم‌ها دمخور بشی. بدجور بریدی از زندگی.»

وقتی فردا با این لحن صحبت می‌کرد، اگر اتاق دیگری داشتند برندا حتماً می‌رفت آنجا. با حالت معذب گفت: «اتفاقاً با آدم‌ها دمخور می‌شم. بیشتر از چیزی که جناب عالی فکرش رو می‌کنی.»

فردا ادامه داد: «تا به دریا نرنی، موج تو رو با خودش نمی‌آره ساحل.» پای گنده‌اش را بلند کرده بود و با حاشیه پرده نوک چکمه‌اش را برق می‌انداخت. «حالا برای گردش که رفتیم، محض رضای خدا، یه خرده بیشتر با بقیه بجوش.»

برندا با سرکشی گفت: «نمی‌تونم قولی بدم.»

برخلاف فردا، که برنامه گردش ایده او بود، وقتی برندا به گردش فکر می‌کرد وحشت همه وجودش را فرامی‌گرفت. شک نداشت آن روز باران می‌آید، چون اکتبر بود و مثل روز برایش روشن بود که عین لشکر شکست خورده با ناامیدی به ستون یک از وسط علفزار می‌گذرند، مرده‌ها آرام آرام و تلوتلوخوران زیر سنگینی بشکه‌های شراب پیش می‌روند؛ و فردا که از وضعیت آب و هوا عصبانی است و چهره‌اش کج و کوله شده، ولو می‌شود روی زمین گلی و از لای فویلی جوجه سردش را درمی‌آورد و زیر درخت‌هایی که از شاخه‌هایشان آب می‌چکد تکه تکه‌اش می‌کند. ولی فردا حتماً تصور دیگری داشت. او با همه وجود به ویتوریو، مدیر کارآموز، که برادرزاده آقای پاگانوتی بود، عشق می‌ورزید و خیال می‌کرد اگر بتواند او را به فضای باز بکشانند و از محیط کارخانه و مشغله‌های کاری‌اش در سرداب دور کنند، فرصت بهتری پیدا می‌کند تا نزدیکش شود. برنامه‌اش این بود که

به یکی از کاخ‌های سلطنتی بروند و اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، دست در دست هم، در باغ‌های ملکه الیزابت قدم بزنند. کارگرهای کارخانه از فکر اینکه قرار است یک روز را خارج از شهر و در کنار این خانم‌های انگلیسی بگذرانند هوش از سرشان پریده بود و لباس‌های پلوخوری‌شان را داده بودند خشک شویی و به زن و بچه‌هایشان گفته بودند که این گردش فقط و فقط مخصوص کارگراست. راسی موافقت کرده بود فردا ون اجاره کند؛ آقای پاگانوتی راضی شده بود چهار بشکه شراب هدیه بدهد، دو بشکه سفید و دو بشکه قرمز.

فردا گفت: «تو الآن باید از خوشحالی ذوق مرگ بشی، اون هوای تازه و چمن‌های سرسبزی که توی باد می‌رقصن. فکرش باید دیوونه‌ت کنه.»

برندا قاطعانه گفت: «ولی خب راستش دیوونه‌م نمی‌کنه.» فردا که با بندبند وجودش دوست داشت به قلب مهلکه پرتاب شود، از طرز فکر برندا هاج و واج بود. وقتی در مغازه قصابی خیابان فینچلی باهم آشنا شدند، چیزی که توجهش را جلب کرد طغیان احساسات برندا، شدت احساساتش، بود. درست جلوی فردا ایستاده بود، تکه‌ای گوشت خوک سفارش داده بود و قصاب همان‌طور که دستش را دراز می‌کرد تا ساطورش را از روی تخته چوبی بردارد، خیلی خودمانی و با صدای بلند گفته بود: «دارین واسه آقا حسابی سنگ تموم می‌ذارین ها!» برندا زده بود زیر گریه و با ناله‌وزاری گفته بود شوهرش ترکش کرده و دیگر آقایی توی زندگی اش نیست. کت آبی روشنی پوشیده بود که یقه خز درب و داغانی داشت و همین‌طور که می‌لرزید قطره‌های اشک از صورتش سر می‌خورد. فردا او را با خودش

از آنجا می‌برد و آن تکه گوشتِ دردسرساز همان جا روی پیشخان مغازه می‌ماند؛ یک هفته بعد از آن ماجرا باهم در هوپ استریت اتاقی اجاره می‌کنند و فردا می‌فهمد در واقع این شوهر برندا نبوده که ترکش کرده، بلکه برندا بوده که او را رها کرده چون دیگر نمی‌توانسته تحمل کند هر شب مست و پاتیل از لیتل لیجن برگردد خانه و روی پله‌های ورودی بشاشد. به علاوه، مادر شوهر برندا رسماً دیوانه بوده، کله سحر یواشکی بلند می‌شد می‌رفت تخم مرغ‌ها را از زیر مرغ‌ها برمی‌داشت و با خودکار روی پوستشان شکلک می‌کشید.

باور نکردنی بود که همچین چیزی برای برندا اتفاق افتاده باشد، آن‌هم این اتفاق بخصوص، برندایی که پیشینه درخشانی داشت — از مدرسه غیرانتفاعی و کلاس موسیقی گرفته تا تعطیلات تابستانی‌ای که به بازی تنیس می‌گذشت — باورکردنی نبود که برندا خانه ویلایی اش را رها کرده و رفته باشد به خانه روستایی دور افتاده‌ای در یورک شر و روی تخت‌خواب برنجی بزرگی کنار آن شوهرِ الدنگش شب‌ها را صبح کرده باشد، کنار بوته زارهای خودرو، کنار غاز و اردک‌های طویله و گوسفندهایی که از شکاف دیوار طویله رد می‌شدند و گوشه‌ای کنار دیوارهای خانه کز می‌کردند تا خودشان را گرم کنند. برندا با آن موهای مایل به قرمز ژولیده که تا روی شانه‌هایش می‌رسید، با آن صورت کشیده استخوانی و آن چشم‌های آبی نزدیک بینش که هیچ‌وقت درست و حسابی به آدم نگاه نمی‌کردند، اصلاً برای همچین زندگی‌ای ساخته نشده بود، برخلاف فردا که منظره نشستن کبوترهای سفید روی سقف مستراح توی حیاط به او حس خوشایندی می‌داد.